



در این رقص و در این های و در این هو
میان ماست گردان میر مه رو
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۸

پاره نوزی میکتی اندر نکان
زیر این نکان تو مدفون بوکان
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰

برنامه ۵۹۸



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۸

در این رقص و در این های و در این هو

میان ماست گردان میر مه رو

اگر چه روی می دزدد ز مردم

کجا پنهان شود آن روی نیکو؟!

چو چشمت بست آن جادوی استاد

در آ در آب جو و آب می جو

تو گویی: «کو و کو؟» او نیز سر را

به هر سو می کند یعنی که کو کو؟

ز کوی عشق می آید ندایی

رها کن کو و کو، دررو در این کو

برو دامان خاقان گیر محکم

چو او باشد چه اندیشی ز باجو^(۱)؟

برو پهلوی قصرش خانه‌ای گیر

که تا ایمن شوی از درد پهلو

گریزان درد و دارو در پی تو

زهی لطف و زهی احسان و دارو

سیه کاری و تلخی را رها کن

بر ما زو بیا غلطان چو مازو^(۲)

از او یابد طرب هم مست و هم می

از او گیرد نمک هم رو و هم خو

از او اندیش و گفتن را رها کن

لطیف اندیش^(۳) باشد مرد کم گو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۷۳

بوی سیر بد بیاید از دمت
وز سر و رو تابد ای لافی^(۴) غمت
بوشناسانند حاذق، در مَصاف^(۵)
تو به جلدی^(۶)، های هو کم کن گِراف
تو ملاف از مشک، کان بوی پیاز
از دم تو می کند، مکشوف، راز
گل شکر^(۷) خوردم همی گویی و، بوی
می زند از سیر، که یافه^(۸) مگوی
هست دل ماننده خانۀ کلان
خانۀ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرار ما
از شکافی که ندارد هیچ وهم
صاحب خانه و، ندارد هیچ سهم^(۹)
از نُبی^(۱۰) بر خوان که دیو و قوم او
می برند از حال انسی خُفیه^(۱۱) بو*
از رهی که انس از آن آگاه نیست
زانک زین محسوس و زین آشباه^(۱۲) نیست
در میان ناقدان زرقی^(۱۳) مَتَن^(۱۴)
با میَحک ای قلب دون، لافی مزن
مر میَحک را ره بود در نقد و قلب
که خدایش کرد امیر جسم و قلب

*قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۷

يَا بَنِي آدَمَ لَا يَفْتِنَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ كَمَا أَخْرَجَ أَبَوَيْكُمُ

مِنَ الْجَنَّةِ يَنْزِعُ عَنْهُمَا لِبَاسَهُمَا لِيُرِيَهُمَا سَوْآتِهِمَا ۗ

إِنَّهُ يَرَاكُمْ هُوَ وَقَبِيلُهُ مِنْ حَيْثُ لَا تَرَوْنَهُمْ ۗ

إِنَّا جَعَلْنَا الشَّيَاطِينَ أَوْلِيَاءَ لِلَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ.

ترجمه فارسی

ای فرزندان آدم! مبادا شیطان شما را بفریبد، چنانکه پدر و مادر شما را از بهشت بیرون راند و جامه ایشان را از تن شان برگرداند تا شرمگاهشان را به آنان بنمایاند،

زیرا او و لشکرش از جایی که آنان را نمی بینید شما را می بینند.

ما شیاطین را سرپرستان کسانی قرار داده ایم که ایمان نمی آورند.

ترجمه انگلیسی

O Children of Adam !Let not Satan seduce you
in the same manner as He got your parents out of
the Garden ,stripping them of their raiment ,to expose
their shame :for he and his tribe watch you from a
position where ye cannot see them :We made
the evil ones friends) only (to those without faith.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۱

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست

دیوانه شدم، بر سر دیوانه قلم نیست

از دور ببینی تو مرا شخص رونده

آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست

پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست



اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بی من و تو بی تو در آییم در این جو
زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۳

اجتماع اجزای خر عَزَّیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عَزَّیر علیه السلام

هین عَزَّیرا در نگر اندر خَرَت
که بپوسیدست و، ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و، دو گوش و، پاش را
دست نی و جزو برهم می نهد
پاره‌ها را اجتماعی می دهد
در نگر در صنعت پاره‌زنی^(۱۵)
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نه وقت خَرَز^(۱۶)
آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرز
چشم بگشا، حشر را پیدا ببین
تا نماند شُبُهات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اِهْتِمَام^(۱۷)
همچنانک وقت خفتن آمنی
از فَوَات جمله حسه‌های تنی



بر حواس خود نلرزی وقت خواب

گرچه می‌گردد پریشان و خراب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۱۰

در بیان آنک تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس

رو بجو لابس^(۱۸)، لباسی را ملیس^(۱۹)

روح را توحید الله خوشترست

غیر ظاهر، دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف^(۲۰)

آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن

پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۰

تفسیر کُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ

[...من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم...]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹۶

که کَنْزاً كُنْتُ مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ بَأَنْ أُعْرِفَ

برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه^(۲۱)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كَنْزاً كُنْتُ مَخْفِياً سَنُو

جوهر خود گم مکن اظهار شو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۰

خانه بر کن کز عقیق این یمن



صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فُتوح^(۲۲)
چون نکرد آن کار مزدش هست، لا
لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى! **
دست خایی^(۲۳) بعد از آن تو کای دریغ
این چنین ماهی بد اندر زیر میغ^(۲۴)
من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کِری^(۲۵)
نیست ملک تو به بیعی^(۲۶) یا شری^(۲۷)
این کِری را مدت او تا اجل
تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می کنی اندر دکان
زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کِراییی زود باش
تیشه بستان و تکش^(۲۸) را می تراش



تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره دوزی و رهی
پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان
می‌زنی این پاره بر دلّی^(۲۹) گران
هر زمان می‌درّد این دلّی تنت
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار
با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان
تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه‌کری
آخر آید تو نخورده زو بری
پس تو را بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بود این دکان
کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد لِلعِبَاد***

**** قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹**

وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ.

ترجمه فارسی



و اینکه برای آدمی نیست جز آنچه می کوشد.

ترجمه انگلیسی

for; strives he what but nothing have can man That

*** قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰

يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ ۚ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ.

ترجمه فارسی

ای دریغ بر این بندگان! که هیچ فرستاده ای به سراغشان نمی آمد جز آنکه مسخره اش می کردند.

ترجمه انگلیسی

a not comes There Servants (My) for Alas Ah

him! mock they but them to messenger

(۱) باجو: کدخدا، بايجو از حکمرانان مغول بود که مدتی در حوالی قونیه حکومت داشت.

(۲) مازو: تيله، گلوله کوچک و توپ سنگی یا بلوری که کودکان با آن بازی می کنند.

* مازو: میوه درخت مازو که شبیه گردو و گرد است.

(۳) لطیف اندیش: نازک اندیش، خوش فکر

(۴) لافی: لاف زن، لافنده.

(۵) مَصاف: جای صف بستن، میدان جنگ، جمع: مِصَفّ

(۶) جَلدی: چالاکي، زرنگي، صلابت

(۷) گل شکر: معجونی از برگ گل سرخ و شکر و یا قند و عسل که به آن گلَقند هم می گویند.

(۸) یافه: یاوه، حرف بیهوده

(۹) سهم: ترس، بیم

(۱۰) نُبی: قرآن

(۱۱) خُفیه: پنهانی

(۱۲) أشباه: جمع شَبَه به معنی نظیر و مانند



(۱۳) زَرَق: حيله و نيرنگ

(۱۴) مَتَن: نتاب. زَرَق تنيدن يعنى حيله ساختن

(۱۵) پاره‌زنى: پينه دوزى، وصله زنى

(۱۶) خَرَز: دوخت و درز گرفتن

(۱۷) اِهْتِمَام: همت گماشتن بر امرى، كوشش كردن در كارى

(۱۸) لابس: پوشنده لباس

(۱۹) مَلِيس: فعل امر از ليسانيدن به معنى بوسيدن و شيفته شدن.

(۲۰) اِئْتِلاف: به هم پيوستن، پيوستگى

(۲۱) نفس طنازه: نفس عشوه گر، من ذهنى عشوه گر و فريبكار

(۲۲) فُتوح: بركات، گشايش، جمع فُتح

(۲۳) خايبدين: جويدن

(۲۴) ميغ: ابر

(۲۵) كِرَى: كِراء، به معنى كرايه

(۲۶) بَيَع: فروختن

(۲۷) شِرَى: خريدن

(۲۸) تَك: ته، قعر، عمق

(۲۹) دَلَق: لباسى كه دراويش و صوفيان مى پوشيدند



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۸۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۸

در این رقص و در این های و در این هو

میان ماست گردان میر مه رو

میر مهرو نماد زندگی یا خداست. در این رقص هر آنچه در کائنات وجود دارد منجمله انسان و در این های و هو یا بیان خود هرچه که هست از جمله انسان، امیر مهرو در میان ما می‌گردد پس در مورد ما انسانها باید متوجه باشیم که خدا یا زندگی در حالی که چهار بعد ما را به رقص در می‌آورد یعنی تن، فکر، هیجانات و جان ما را و خود را از این 4 بعد بیان می‌کند، خود او همیشه آنجاست و ما او هستیم و خود او مدیریت همه کائنات و از جمله ما را همین لحظه به عهده دارد و مهرو است. در بیت بعدی صحبت روی نیکو می‌کند، مهرو یعنی ذات ایزدی، خوش نیت و نیک. و تماما شادی، خوبی و برکت است و دائما ما را زیر نظر دارد ولی ممکنه بپرسید چرا های و هو می‌ماند با درد همراه است و حالمان خراب است؟ دلیل آن این است که اجازه نمی‌دهیم امیر ماهر و خوش نیت ما را اداره کند و ما او را نمی‌بینیم بدلیل آنکه با چشم حسی و از طریق ذهن می‌خواهیم او را ببینیم ولی او از جنس جسم نیست و در ذهن نمی‌گنجد. اگر بخواهیم او را ببینیم باید به او زنده شویم و برای زنده شدن باید عقل ذهن ما صفر شود و متوجه شویم که همه کار را او اداره می‌کند و هرچه بیشتر مقاومت کنیم، خرد او کمتر وارد می‌شود.

از اول زندگی به هوشیاری جسمی عادت کرده ایم و ما با هوشیاری جسمی فکر می‌کنیم که با 5 حس و دانسته های ذهنی همه چیز را بشناسیم، البته می‌توانیم در مورد چیزها اطلاعات جمع کنیم ولی اصل خودمان را که خدائیت هست، بوسیله این حسها و دانشهای بدست آورده شده از دبیرستان و دانشگاه و گرفته شده از دیگران نمی‌توانیم بشناسیم. قرار است و بوده که هیاهو با رقص و شادی همراه باشد یعنی اگر نمی‌خواستیم با ذهن من دار خود را اداره کنیم، لحظه به لحظه شادی بی سبب و پربرکت داشتیم اما با من ذهنی اساسی ترین هیجانهای ما با من ذهنی ترس و غم است و این بیانگر خدائیت شما نیست.



انباشتگی دانش ذهنی تبدیل نیست و تنها درباره چیزها دانستن کافی نیست. مطلب کلیدی دیگر تمرکز بروی خودتان است و اگر تمرکزتان برای تغییر دیگری باشد، بدانید که از من ذهنی است و نمی توانید او را عوض کنید و ممکن است خود نیز به بیراهه بروید

تا کنی مر غیر را خبر و سنی

خویش را بدخو و خالی می کنی

بارها گفتیم که 99.99٪ جسم ما خالیست پس آن یک زندگی هر لحظه جسم ما را به حرکت در می آورد و در غزلی خواندیم که اگر پشت پرده دختر چینی را نمی بینی، حرکت پرده ناشی از جنبش او را که می بینی

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی

از جنبش او جنبش این پرده نبینی

حرکت پرده همان رقص ماست و البته هرکسی رقص خود را می کند و می رود ولی بعلت چسبیدن به چیزهای بیرونی، این رقص را که باید بصورت هوشیارانه انجام دهیم، بصورت ناهوشیارانه و بدون توجه به موسیقی خدا انجام می دهیم. پس لحظه به لحظه باید در تسلیم باشیم و از خودمان تصمیمی برای 4 بعدمان نداریم و البته بیرون را می بینیم و از کره چرخان ذهن خارج شده و به فضای یکتایی می رویم و یا حداقل بعنوان ناظر به افکارمان نگاه می کنیم و رقص فکرها را در ذهن می بینیم و وقتی ناظر هستید فکرها را خرد کل ایجاد می کند و در آن خلاقیت هست. تمام موجودات عالم ناهوشیارانه با موسیقی عالم در حال رقص هستند و تنها انسان باید هوشیارانه این رقص را انجام دهد ولی با رفتن به ذهن، رقص ناهوشیارانه و با موسیقی بد ذهنی را انجام می دهد.

رجوع به " بوی سرّ بد بیاید ... "

اگر چه روی می دزدد ز مردم

کجا پنهان شود آن روی نیکو؟!

ابتدا گفت که در این رقص و هیاهوی ما خدا در میان ما می گردد. ضمنا خدا سبب هیاهوی و رقص ماست.



اگر با اتفاق این لحظه آشتی کنید یا بپذیرید و با زندگی موازی شوید، قسمتی از هوشیاری به حضور می رسد و چشم شما روی نیکوی او را می بیند و ناظر ذهن و دردهایتان می شوید و ذره ای به خدا آگاه می شوید و اگرچه ما معمولاً راه اشتباه می رویم ولی طبق قانون زندگی خدا روی خود را پنهان نمی کند و بوسیله دردها ما را متوجه خود می سازد و دردهایمان را من ذهنی خودمان بوجود می آورد انگار که در یک کمند یا توری افتاده ایم که فقط باید رویمان را بسمت روی نیکوی او کنیم تا رهایی یابیم و خدا می گوید که تو خود من هستی و من می خواهم رویم را به تو نشان دهم و شادی بی سبب را در تو جاری کنم.

چو چشمت بست آن جادوی استاد

درآ در آب جو و آب می جو

همانطور که گفته شد ما در کمند یا تور خدا هستیم و هرچه بیشتر مقاومت و هم هویت شدگی داشته باشیم، کمند محکمتر می شود و من ذهنی به ما می گوید که در جای غلطی هستیم. انسان در من ذهنی می گوید تنها ابزار شناخت من 5 جسم و دانش ناقص من ذهنی است یعنی هوشیاری جسمی که چشم بند ماست. جادوی استاد یا خدا این است که شما می کشید عقب و ذهن و حسه‌ایتان را کنار می گذارید و باشنده ای از جنس اصل شما و زندگیست و درست می بیند و محدودیت ذهن را ندارد زیرا ذهن فقط قسمتهایی را می تواند که توسط حسه‌ای ما قابل دریافت است و ضمناً این دریافت ناقص را در ذهن برده و از فیلتر آموخته های ناقص و گاه غلط خود می گذراند که شناسایی ناقص و غلطی را مثل داستان فیل به فرد ارائه می کند. ضمناً ما اشتباه دیگری هم معمولاً می کنیم که در کودکی قسمتهایی که در ذهن ما روشن شده است را با خود هم هویت کرده ایم و هوشیاریمان در فرم پراکنده شده است و امروز می خوانیم که زندگی اینها را جمع می کند و هوشیاری پخش شده را از هر یک از رنجشها و هم هویت شدگیها بیرون کشیده و اینگونه ما را از ذهن متولد می کند.

تمثیل برنامه 597 این بود که ما در کره چرخان ذهن هر لحظه به یک قسمت کوچکی آگاه می شویم و در ذهن توان شناخت کل را نداریم و در ذهن، چشممان به کل بسته شده است و باید از این کره خارج شویم و در مطلع خورشید ناظر افکار و کل عالم باشیم. در کره زمین شب و روز و دوئیت وجود دارد اما خارج از جو همیشه خورشید تابان است و شب و روز وجود ندارد.



جو همان آب حیات است که هرچه مقاومت کمتر شود، جریان آب حیات در ما بیشتر می شود و با ذهن آب حیات را جستجو نمی کنیم و مفهوم زندگی را در ذهن جستجو نمی کنیم و این آب حیات از پول، همسر، خوشگلی، هیکل زیبا و دانش من ذهنی نمی آید.

در مورد این آب می جو غزلی است که روشن می کند چگونه جلوی آب حیات را باز کنیم.

رجوع به "زان شاه که او را هوس ..."

تو گویی: «کو و کو؟» او نیز سر را

به هر سو می کند یعنی که کو کو؟

ما میدانیم که او هستیم و باید هوشیارانه ما و او را به ظهور برسانیم اما انتخاب کردیم که این لحظه بصورت یک من ذهنی بالا بیاییم، بصورت یک باشنده ذهنی و فکری که با هیجان هم همراه است، این لحظه یک فکری می کنیم و یک جایی از فکر را روشن می کنیم و با اینکه ما زندگی این لحظه هستیم اما انرژی خود را به روی ذهن یا قسمتی از آن می گذاریم که با آن هم هویت هستیم و به محض اینکه توجهمان را بروی فکر گذاشته آن فکر از ما هیجان هم بیرون می کشد پس به شکل یک باشنده ذهنی-هیجانی بلند می شویم و این بلند شدن یعنی خدا را نمی شناسیم و اولین منظور بشر بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن و زنده شدن به اوست و ما خود او هستیم و هوشیارانه باید صدای او را بشنویم و او را ببینیم و به او زنده شویم، اما به ذهن می رویم و باشنده ای ذهنی-هیجانی می سازیم و می گوئیم ما این هستیم و خدا کو؟

سو یعنی فکر و هر لحظه یک فکر است و هر لحظه توجهت را به جهتی می اندازی و خدا نیز با تو "کو کو؟" می کند.

این موضوع وقت بشر را مدتهاست که تلف کرده و تازه به مرور بشر درحال فهمیدن این موضوع است که چگونه جادو شده است و در من ذهنی به دنبال خدایی که خیلی بزرگ است می گردد و مرتب "کو کو؟" می کند.

ز کوی عشق می آید ندایی

رها کن کو و کو، دررو در این کو



ما همیشه هوشیاری بوده ایم و در این لحظه می تابیم ولی چون به ذهن می رویم هر لحظه بخشی از ذهن را روشن می کنیم و انرژیمان را در آن تلف می کنیم، چه میترسم و چه دوست دارم و هر عاملی که باعث جذب من به فکری می شود را باید شناسائی کنیم و دیگر جذب آن نشویم و ابتدا باید با خدا یکی شویم و سپس خرد او را هوشیارانه به این جهان بیاوریم. پس از فضای یکتایی صدایی می رسد که کوکو؟ را رها کن و در کوی عشق و منظور اصلی و اولیه برو. منظور اولیه وحدت با او یا عشق است و منظور ثانویه این است که ما تیر نمی اندازیم و اجازه می دهیم او تیر بیاندازد یعنی خدا فکر می کند و عمل مربوط به آن عمل نیک است و برکت خدا را به این جهان می آورد.

برو دامان خاقان گیر محکم

چو او باشد چه اندیشی ز باجو^(۱)؟

خاقان چین رمز خداست و باجو حکمران منطقه ای یا شهری یا همان من ذهنی است. زمانی که زندگی و آرامش را از جهان نخواهی و متمرکز به خاقان شوی و برای این کار باید از جنس خاقان شوی و شما پس از اینهمه درد می دانید که جهان دهنده این برکت نیست. اگر دامن خدا را بگیری چرا از جهان و وضعیتها بترسی؟
تصورات و خرافات و یکبار حالی به حالی شدن را به حضور نسبت ندهید، وقتی به حضور رسیدید خلاق می شوید و برکات در زندگیتان و جهان اطرافتان جاری می شود و بعنوان مثال می شود در حجم عظیم اشعار پرمحتوای مولانا این موضوع را مشاهده نمود.

برو پهلوی قصرش خانه‌ای گیر

که تا ایمن شوی از درد پهلوی

خانه ما در فضای یکتایی است و وقتی به این فضا رفتیم درد پهلوی یا درد من ذهنی شفا می یابد. وقتی به حضور زنده شویم دیگر افکارمان درد ندارد زیرا ذهن ساده شده است و فکر خلاقانه می کنیم و درد پهلوی ایجاد نمی کنیم.



گریزان درد و دارو در پی تو

زهی لطف و زهی احسان و دارو

تو بعنوان هوشیاری به ذهن می گریزی و درد و دارو در پی تو می آید و ما معتاد به آن هستیم که به آینده بگریزیم و بگوئیم زندگی در آنجاست و میر مهرو که در میان ما گردان است به ما می گوید که دارو و درمان تو من هستم و وقتی ناظر ذهنت شوی به من زنده می شوی و دارو را به دردهایت می تاباند و دارویی مجانی و پر از برکت و لطف و کرم است.

سیاه کاری و تلخی را رها کن

بر ما زو بیا غلطان چو مازو^(۲)

مازو میوه درختی است که گرد است و به تیله هم می گویند. منظور این است که دست و پا ندارد و ما با دست و پا نمی روییم و می غلطیم که سنبل بی مقاومتی است ولی ما هوشیاری بی رنگ را رها کرده و به فرمها هم هویت شده ایم پس زندگی زنده را تبدیل به یک سیاه کاری و اینکه با چیزی هم هویت می شویم و بلند می شویم و زندگی بیرنگ را سیاه و تلخ می کنیم. پس این سیاهکاری و تلخی را رها می کنیم و بدون مقاومت و بدون دست و پای ذهن مثل تیله بغلطیم و بسوی فضای یکتایی برویم مثل یک بهمن که هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می شویم و بالاخره تبدیل به خودمان می شویم و مقدمه اش عدم سیاه کاری، عدم فرار از این لحظه و عدم مقاومت است.

از او یابد طرب هم مست و هم می

از او گیرد نمک هم رو و هم خو

مست و می، شادی را از او می گیرد و مزه زندگی، رو، زیبایی جسم ما و خوشایندی وضعیت ها و هرچه در این جهان است و تمام لذتها از اوست و خو یا خلق و نحوه برخورد شما با جهان و پر از عشق بودن شما نیز از اوست. خشونت خلق شما از من ذهنی می آید و لطافت رفتار و محبت و خوش اخلاقی شما از خداست.



از او اندیش و گفتن را رها کن

لطیف اندیش^(۳) باشد مرد کم گو

مرد کم گو یعنی کسی که براساس من حرف نمی زند و من ذهنی را خاموش کرده و چیزهای بیرونی او را به واکنش و حرف نیاورد، و می گوید بگذار زندگی از طریق تو اندیشه کند و حرف زدن براساس من ذهنی را رها کن و مرد کم حرف، خوش فکر یا لطیف اندیش است و همیشه آرامش و خرد و زندگی از طریق او صحبت می کند.

رجوع به " دفتر سوم، بیت ۱۷۶۳ "

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۷۳

بوی سیر بد بیاید از دمت

وز سر و رو تابد ای لافی^(۴) غمت

اگر در ذهن هستیم و من دروغین داریم و او هر لحظه غصه و غم و ترس بیان می کند "سیر بد" است و از بیان، رفتار، زبان بدن، هیجانات، میزان جانی که در این لحظه زندگی می کنی، و جسمت همگی بوی بد این سیر بد را نشان می دهند. گفتیم های و هوی ایزدی همراه با شادی بی سبب و پر از برکت است و در صورت زنده شده به حضور ارتعاش شادی بی سبب را هم شما و هم افراد اطرافتان حس می کنند. اگر بیان غم می کنید پس دروغین هستید و لاف می زنید و ادعا می کنید، امروز خواهیم دید که زندگی بی ادعاست و هرکس ادعا می کند از جنس زندگی نیست.

بوشناسانند حاذق، در مَصاف^(۵)

تو به جلدی^(۶)، های هو کم کن گزاف



بوشناسان عالم، عارفان هستند که می فهمند کسی بوی زندگی می دهد یا بوی غم. مصاف به معنی جنگ و در اینجا به معنی برخورد های این جهان است. جلدی هم به معنی زرنگی است.

پس می گوید عارفان براحتی بوی حضور را از ذهن تشخیص می دهند و با زرنگی و لاف زدن نمی توانی سر آنها را کلاه بگذاری و بگویی که به حضور رسیده ای.

آیا از های و هو ما من ذهنی دیگران و خودمان کوچک می شود یا مردم از آن می رنجند، می ترسند یا واکنش نشان می دهند؟

تو ملاف از مشک، کان بوی پیاز

از دم تو می کند، مکشوف، راز

از بوی خوش لاف نزن و نگو که بوی خدائیت می دهی که بوی من ذهنی و غمها و دردهاش از هر حرف و بیانی که داری رازت را بیان می کند که دل تو از جنس درد است یا از جنس عدم و زندگی است زیرا دلت در حرفها و اعمال جاری می شود آیا دلت از چیزهای بیرونی خالی شده یا پر از هم هویت شدگی با دردها، باورها، و فرمهاست.

گل شکر^(۷) خوردم همی گویی و، بوی

می زند از سیر، که یافه^(۸) مگوی

یافه همان یاوه یا حرفهای بی اساس است. گل شکر معجونی است که از گل سرخ و عسل می سازند و در اینجا سنبل آب حیات است که زمانی که در این لحظه تسلیم می شویم در ما جاری می شود.

آیا از دیگران امنیت می خواهید و نگران آینده هستید؟ البته معنی اش آن نیست که از تجربیات و کمک دیگران برای ساختن آینده ای بهتر استفاده نکنیم ولی میدانیم که ترس از آینده جلوی عمل ما و جاری شدن خرد زندگی را می گیرد.

هست دل مانده خانه کلان



خانه دل را نهران همسایگان

خانه دل بی نهایت است و با ذهن نمی توانیم آنرا ببینیم و ما باید ببینیم که دل ما از جنس هم هویت شدگی و درد است یا از جنس خدائیت و شادی بی سبب و بینهایت. این همسایگان که گه گاه در خانه دل ما سرک می کشند یا عارفان هستند که ما را هدایت می کنند یا شیاطین که اگر در ذهن باشی و تسلیم نباشی شما آنها را نمی بینی ولی آنها شما را می بینند و اخلاص ایجاد می کنند.

از شکاف روزن و دیوارها

مطلع گردند بر اسرار ما

عارفی که زنده به زندگی است اگر 5 جمله از شما بشنود، یا به قیافه شما نگاه کند یا حتی بدون نگاه کردن به قیافه و تنها از انرژی شما متوجه می شود که درد ساطع می کنید یا انرژی زنده کننده ایزدی.

از شکافی که ندارد هیچ وهم

صاحب خانه و، ندارد هیچ سهم^(۹)

از شکافی که وهم آنرا نمی شناسد و صاحبخانه (یعنی ما) هیچ ترسی از آن ندارد (سهم یعنی ترس). قدیم مردم خوششان می آمد که گوش پشت دیوار دیگران بگذارند و حرفهای آنها را گوش کنند.

می گوید عارفان انرژی زندگی را به ما می فرستند که می توانیم دردها و هم هویت شدگیهایمان را شناسائی کنیم و ناظر ذهن و دردهایمان باشیم که این ناظر بودن سبب شفابخشی تمامی مسائل ما می شود و وضعیت ما را به ما نشان می دهد.

اما اگر در ذهن باشیم، نیروهای دیگری روی ما اثر می گذارند که ما چون در وهم هستیم نمی فهمیم و تنها راه نجات ما این است که در این لحظه تسلیم شویم و حداقل موازی با زندگی شویم که این نیروها به ما دسترسی پیدا نکنند و چه بسا این نیروها از مردم اطراف ما به ما ساطع شوند.



از نُبی^(۱۰) بر خوان که دیو و قوم او

می‌برند از حالِ اِنسی خُفیه^(۱۱) بو*

نبی=قرآن - دیو=شیطان - انسی=انسان - خفیه=پنهانی

از قرآن بخوان که وقتی در ذهن و توهم درد و هم هویت شدگی هستی، در معرض حملات منهای ذهنی دیگر و من ذهنی بزرگ یا شیطان قرار داری و اگر در ذهن باقی بمانید زیر نفوذ این نیروهای مخرب، نمی‌توانید از نجات یابید و تنها راه رهایی تسلیم و موازی شدن با زندگی و عمل کردن و کارکردن بروی خود و تکرار است

از رهی که اِنس از آن آگاه نیست

زانک زین محسوس و زین اَشباه^(۱۲) نیست

از راهی که انسان در من ذهنی از آن آگاه نیست برای اینکه وقتی ما در من ذهنی مشغول درد و هم هویت شدگی باشیم تنها حسهای جسمی و دانش ذهنی ناقص تنها ابزار شناسائی ما هستند که آنها هم وقتی در ذهن هستیم قابلیتشان تضعیف می‌شود و نمی‌توانیم درست تشخیص دهیم و شیاطین از راههایی می‌توانند به ما حمله کنند. این صحبتها امیدوار کننده است و شما را بسمت تسلیم می‌برد و می‌گوید که با عقل من ذهنی عمل نکنید و بگذارید مقاومتتان صفر شود و خرد کل که کل کائنات را هدایت می‌کند در شما جاری شود و زمانی که نیروی خرد کل در شما جاری شود بدنتان سالم می‌شود، فکرهایتان خلاق می‌شود، هیجانان منفیتان مثل خشم و ترس تبدیل به احساسات لطیف خداگونه مثل آرامش خدائی، شادی بی سبب و لطافت عشق می‌شود، جان مرده و محدود و پر از دردمان تبدیل به جان زنده خدائی می‌شود.

اینها را خواندیم که بفهمیم هیاهوی انسان باید با عشق و شور زندگی همراه باشد در صورتیکه در من ذهنی با درد همراه است.

در میان ناقدان زَرَقی^(۱۳) مَتَن^(۱۴)



با مِخک ای قلبِ دون، لافی مزن

ناقدان = نقد کنندگان یا تشخیص دهندگان یا کسانی که ابزار شناسایی حضور را دارند

زرق تنیدن = حيله ساختن یا ریا کردن.

مِخک = سنگ تشخیص خلوص طلا مثل اشعار مولانا یا انسانی که من ذهنی اش به صفر رسیده است.

قَلبِ دون = انسان دروغین و تقلبی

شما اگر اشعار مولانا را می خوانید و می بینید اشکال دارید و باعث شناخت شما از خود شده است نباید دیگر ریاکنی و حيله

ببافی و باید بگویی تا الان اشتباه کردم و از این پس سعی در اصلاح خود دارم و مثل انسانهای دروغین و تقلبی در برابر مِخک

لاف نزن (جلوی قاضی و ملق بازی!).

مر مِخک را ره بود در نقد و قلب

که خدایش کرد امیر جسم و قلب

قلب در مصرع اول به معنی تقلبی و در مصرع دوم به معنی دل یا مرکز یا عدم است.

گفتیم مِخک انسانی که من ذهنی اش به صفر رسیده و تماما به زندگی زنده شده است و دوخاصیت بینهایت و ابدیت خدا را

پیدا کرده و نمی ترسد چون از جنس زندگی ابدی شده و از تمام چیزهای آفل بیرونی خلاص شده و با آنها هم هویت نیست و

شما هم به آن درجه که به زندگی زنده شده اید، از جنس مِخک هستید.

می گوید که مِخک هم به خالص و هم به تقلبی راه دارد زیرا او امیر جسم و قلب (یعنی مرکز یا دل یا عدم) است پس مِخک

هم جسم در حال شادی و هم دل و مرکز در حال شادی را می تواند تشخیص دهد و امیر آنهاست.

های و هوی در این لحظه توست و آن میر مهرو که در درون ما می گردد و گفتیم که 99,99% بدن ما را خلاء یا همان امیر

تشکیل داده و درست مثل اینکه ما خود او هستیم و در سطح کمی منجمد می شویم و این 4 بعد ما تشکیل می شود ولی در

عمق خود او هستیم و در این لحظه می توانیم خود را به عمق برده و از جنس او شده و ناظر ذهن گردیم. داخل ذهن مثل

میوه ما پخته می شویم و تا 9 سال مثل رحم لازم است که در ذهن پخته شویم و ذهن بیهوده نیست و تا زمانی محدود برای



پیشرفت ما لازم است و از شکم مادر دوم متولد می شویم و باید تسلیم شویم تا زندگی ما را متولد کند. ولی اگر کسی در ذهن چسبید به چیزهای هم هویت شده و به دردها ادامه داد نمی تواند ادعا کرد که هیاهویش هیاهوی زندگی است و باید به فضای یکتایی آمده و هر وقت تسلیم شد و ترسها و دردهایش ریخت آن موقع هیاهویی در او رخ می دهد که هوشیارانه شادی زندگی را می تواند پخش کند.

بازگشت به "اگرچه روی می دزدد.."

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۷

يَا بَنِي آدَمَ لَا يَفْتِنَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ كَمَا أَخْرَجَ أَبَوَيْكُم مِّنَ الْجَنَّةِ يَنْزِعُ عَنْهُمَا لِبَاسَهُمَا لِيُرِيَهُمَا سَوْآتِهِمَا ۗ إِنَّهُ يَرَآكُمْ هُوَ وَقَبِيلُهُ مِمَّنْ حَيْثُ لَا تَرَوْنَهُمْ ۗ إِنَّا جَعَلْنَا الشَّيَاطِينَ أَوْلِيَاءَ لِلَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ.

ترجمه فارسی

ای فرزندان آدم! مبادا شیطان شما را بفریبد، چنانکه پدر و مادر شما را از بهشت بیرون راند و جامه ایشان را از تن شان برگرداند تا شرمگاهشان را به آنان بنمایاند،

زیرا او و لشکرش از جایی که آنان را نمی بینید شما را می بینند.

ما شیاطین را سرپرستان کسانی قرار داده ایم که ایمان نمی آورند.

ایمان نمی آورند یعنی تسلیم نمی شوند، از من ذهنی به فضای یکتایی نمی روند و با زندگی یکی نمی شوند و شیاطین سرپرست آنها می شوند. پس اگر در ذهن باشیم آن شیاطین را نمی بینیم و نمیدانیم از کجا می توانند به ما حمله کنند. ناموس بشر را که حضور و خدائیت اوست را حرص بشر بوسیله شیطان به نمایش گذاشته، خدا به مخلوقات می فرماید به انسان سجده کنید که من در او متبلور هستم و انگار که به من سجده کرده اید و شیطان می گوید اینطور هم نیست و من الان ناموس انسان را که خدائیت اوست با حرصش به تخته ای چسبانده ام و کل عالم ناموس او و نهانی ترین سیر او را می بینند و انسانها سر پول و مقام دروغ می گویند و همدیگر را می کشند. تمامی اعتیادات ما ناموس ما را به نمایش می گذارد.



در قصه پیرزنی که 90 سالش بود و هنوز حرص شوهر داشت گفتیم که جاهای طلائی قرآن را بریده بود و با تُف به صورتش چسبانده بود و می خواست به عروسی همسایه برود و شوهر پیدا کند و بریده های طلائی از صورتش می افتد و می گوید لعنت بر شیطان و شیطان بر او ظاهر می شود و می گوید تو 100 تای من را درس می دهی و به من لعنت می گویی؟! این داستانها را مولانا می گوید که مراقب باشیم به نیروهای شیطان و قوم او تبدیل نشویم و قوم شیطان هرکسی است که در دلش ترس، حسادت، درد، کینه، مقاومت و اینجور چیزها را دارد.

ترجمه انگلیسی

you seduce Satan not Let Adam of Children O
of out parents your got He as manner same the in
expose to ,raiment their of them stripping ,Garden the
a from you watch tribe his and he for :shame their
made We :them see cannot ye where position
faith. without those to (only) friends ones evil the

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۱

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست
دیوانه شدم، بر سر دیوانه قلم نیست

شاه یا خدا خودنمائی نمی کند و مثل شاههای معمولی نیست که پرچم و علم ندارد و لطیف است و خود را در همه چیز نفوذ داده است.

دیوانه شدم یعنی عقل من ذهنی ام صفر شده و به شادی اصیل رسیده ام و برسر دیوانه قلم نیست یعنی که دیوانه هر کاری می تواند بکند و ایرادی بر او نیست. ما هم باید دیوانه شده و عقل من ذهنی را به صفر برسانیم و هر لحظه که من بالا آمد و خواست قضاوت کند یا واکنش نشان دهد یا زندگی از بیرون بگیرد بگوئید که من دیوانه هستم و عقل ندارم و نمی خواهم و هر که گفت دیوانه هستی، بگوئید دیوانه را که پیش قاضی نمی برند.



از دور ببینی تو مرا شخص رونده

آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست

شخص انسانها شخص نیستند و چون در من ذهنی هستیم، دیگران را بشکل شخص می بینیم حال آنکه توهم است و عدم است و چون من ذهنی هوشیاری جسمی دارد همه چیز را بشکل جسم یا فرم می بیند و گفتیم 99.99٪ بدن ما خالی است و عدم است و عدم یعنی خدا که ما هم در این لحظه می توانیم بکشیم عقب و به آن یک زندگی که در درون ماست و ما را به حرکت در می آورد، زنده شویم. ما می توانیم به حضور زنده شویم و از جنس عدم شویم و از افکار و ذهن و حتی جسممان خارج شده و ناظر آنها شویم.

پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست

اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست

پیش آ و از جنس عدم شو یعنی بیا به این لحظه یا از گذشته و آینده جمع شو یا از زمان روانشناختی بیرون بیا و هر لحظه بصورت یک باشنده هیجانی بلند نشو و دلت را از عدم کن که معدن جان، عدم است اما نه جان من ذهنی که تماما از غصه و غم و ناله و شکایت تشکیل شده و شما از یک انسان معمولی بپرسید چه خبر؟ و او شروع می کند به ناله و شکایت و انتقاد و غیبت و توضیح دادن نقصها و اینکه چطور دیگران مسئول نبودن و کارشون را درست انجام ندادند و غیره. این جان پر از غصه و غم است اما مولانا این جان را نمی گوید بلکه جان زنده به زندگی را می گوید یعنی فارغ از اینکه الان میزان پولتان چقدر است، بچه تان درس می خوند یا نه، همسرتان چگونه رفتار می کند، خانه تان کجاست و غیره، میتوانید به آن عدم زنده شوید و از خردش استفاده کنید و زنده شوید. اما ما آنقدر معتاد به جهان هستیم که یک لحظه که به زندگی زنده می شویم، ممکن است لحظه دیگر جهان ما را دوباره بکشد، ولی کسی که به خدا زنده شده همیشه حس امنیت می کند و از گدائی استعفاء می دهد و هیچ چیز از هیچکس نمی خواهد، علت گدائی از جهان این است که به عدم درون خود زنده نشده ایم و هر لحظه بشکل باشنده هیجانی به جهان رفته و از فرمها گدائی می کنیم.



من بی من و تو بی تو درآییم در این جو

زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست

وقتی شما من ذهنی را بیاندازید، جوی شما پر از آب حیات می شود و جوی من و تو یکی است و هرچه مقاومت کمتر شود، آب جو بیشتر می شود و اگر مقاومت خیلی زیاد شود این جو تبدیل به کویر می شود که در آن جز ظلم و ستم نیست و کسی که در ذهن است نمی تواند ادعا کند که همه چیز خوب است و آرامش دارد زیرا ما وقتی در ذهن هستیم درد ایجاد می کنیم محال است از مردم توقع نداشته باشیم، عیبهای مردم را نبینیم، انتقاد، غیبت، حسادت نکنیم، غیر ممکن است که نترسیم، پس ظلم و ستم شروع می شود و هم به خود و هم به دیگران ستم می کنیم و ناآگاهانه چون کویر خشک است و منشاء تمام گرفتاریهای شما مقاومت شما به این لحظه است که این لحظه خدا یا زندگی است و این ترجمه می شود به فرم این لحظه است و هرکس به وضعیت این لحظه مقاومت می کند، آب را خشک می کند و خیلی افراد به اشتباه فکر می کنند که مقاومت و ستیزه یعنی قدرت یا موازی شدن با زندگی و پذیرش اتفاق این لحظه یعنی ضعف، اما این باور غلط است!

این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

وقتی آب حیات شروع شد، شما بصورت ناظر غرق در شناسائی می شوید و وقتی ناجوریهایی خود را شناسائی کنید و من ذهنی که براساس این ناجوریهها تشکیل شده، شروع به متلاشی شدن کند، شما غرق نمی شوید بلکه آزاد شده و غرق در شناسائی می شوید و انسان را نمی گُشد و تازه متوجه می شوید که این آب حیات چقدر آرامش بخش و زندگی بخش است برای اینکه آب حیات است و تماما بخشش و لطف خداوندی است و معلوم می شود که از طرف خدا تنها لطف، برکت، شادی و محبت می رسد و ستم و رنجشهای ما بدلیل مقاومت در برابر این لحظه و مسدود کردن آب حیات است.

بازگشت به "تو گویی کو و کو؟ ..."



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۶۳

اجتماع اجزای خر عَزَیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عَزَیر علیه السلام

هین عَزَیرا در نگر اندر خَرَت

که پوسیدست و، ریزیده برت

عَزَیر پیامبری از بنی اسرائیل است که به معاد اعتقاد ندارد و او سنبل اکثریت انسانهاست که به معاد بعنوان زنده شدن در این لحظه اعتقادی ندارند و گویا بوسیله ذهنشان تجسم می کنند که در زمانی در آینده زنده خواهند شد ولی قیامت کوچک ما در این لحظه است و مولانا به ما می گوید که اگر به وحدت در این لحظه عمل نکنید درواقع می گویند که به معاد اعتقادی ندارید و نتیجتاً به توحید هم اعتقادی ندارید زیرا توحید وحدت شما با اوست و اقرار به یکی بودن خدا و بینهایت و ابدیت شدن و اینکه عشق از طریق شما شروع به صحبت می کند و زندگی از طریق شما خرد و لطافتش را بیان می کند و البته از طریق پیغمبران و بزرگان قبلاً این کار را بارها انجام داده است. قیامت هم به معنی زنده شدن و بلند شدن به خدائیت خود است.

هین یعنی آگاه باش ای عَزَیر ولی مخاطبش اکثریت انسانهاست و ناظر خر یا ذهنت باش و بین که پوسیده و کنارت ریخته است. ما هوشیاری هستیم و نوحه می کنیم به خر یا من ذهنیمان که پوسیده و می بینیم که با بسیاری از چیزها هم هویت هستیم و اینکار که سبب حس وجود من ذهنی شده، حس مردگی به ما داده است و دیگر نمی توانیم سوار ذهنمان شویم زیرا تبدیل به خر مرده شده است، ذهن برای این ساخته نشده که به شما هویت بدهد ذهن برای خلاقیت و بیان انرژی زندگی بصورت خرد، نوشته و حرف است و برای این نیست که شما به ذهن رفته و از طریق آن با جهان هم هویت شوی و از جهان هویت بخواهی، نمی توانید از ذهن بخواهید که بگو من که هستم زیرا او پاسخ می دهد که تو پولت، تحصیلات، نقش پدری، همسری و ... هستی که غلط است!

پس ذهنت را نظاره کن که پوسیده و بوی غیبت و کینه و درد می دهد و در کنارت ریخته و عَزَیر از جنس هوشیاری است

پیش تو گرد آوریم اجزاش را

آن سر و دم و، دو گوش و، پاش را



همین که ناظر می شوی و انرژی را در آن سرمایه گذاری نمی کنی، خدا اجزای پخش شده هوشیاری را از ذهن جمع می کند و ذهنت ساده شده و تبدیل به ابزار خلاقیت می شود و در اختیارت قرار می گیرد و مواظب باش دخالت نکنی که

صبح نزدیک است خامش کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

دست نی و جزو برهم می نهد

پاره‌ها را اجتماعی می دهد

بدون اینکه شما دستی ببینید، زندگی این هوشیاری را از چیزها جمع می کند و وقتی کینه ها و دردها را رها می کنید هوشیاری زندانی شده در آنها به شما باز می گردد و پاره های هوشیاری با بازگشت خود باعث زنده شدن مسیح شما می شود و بتدریج که شما واکنش نشان نمی دهید، زندگی نور افکنش را بروی چیزها می اندازد و هوشیاری را بیرون می کشد.

در نگر در صنعت پاره‌زنی^(۱۵)

کو همی دوزد کهن بی سوزنی

نگاه کن به صنعت تکه دوزی، خدا یک جور و من ذهنی یک جور تکه ها را بهم می دوزند. حواستان باشد که وقتی شما این لحظه را می پذیرید و لحظه به لحظه جلو می روید، هوشیاری شما را که پخش شده در عالم بهم می دوزد و جمع می کند اما من ذهنی هر لحظه تکه ای جسمی را به من کاذب خود وصل می کند و یک لباس یا دلق درست می کند و می گوید این لباس تو هستی.

کهن یعنی آن هوشیاری ازلی را که از اول آن بودی را خدا می خواهد دوباره درست کند و تکه دوزی کند یا از چیزهای کهنه که در آنها سرمایه گذاری شده بودی تو را بیرون می کشد و تکه تکه باهم جمع می کند.



ریسمان و سوزنی نه وقت خَرَزُ (۱۶)

آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرز

خدا وقتی هوشیاری را می دوزد نه ریسمان و نه سوزن دارد و چنان ماهرانه می دوزد که درزش پیدا نیست اما من ذهنی با فکر فرمها را به خود می دوزد مثل پدرخوب، دوست خوب، انسان وفادار بودن و را به خود می دوزد که درزشان هم پیدا است.

چشم بگشا، حشر را پیدا ببین

تا نماند شُبّهات در یوم دین

وقتی زنده به هوشیاری شدی، همین لحظه قیامت را ببین تا شکی به روز قیامت نداشته باشی اگر شما به هوشیاری در این لحظه زنده نشوید، هیچگاه نگذاشته اید که زندگی از شما عبور کند پس به معاد، توحید و حتی نبوت باورد ندارید.

تا ببینی جامعی ام را تمام

تا نلرزی وقت مردن ز اِهِتِمَام (۱۷)

تا قدرت جمع کنندگی خدا را کاملا دریابی و اگر فقط به خرت نگاه کنی و دخالت نکنی، بطور کامل هوشیاریت را خدا جمع می کند و هرکدام از این جزء ها را که جمع می کند به یک تکه از من ذهنی می میری و از مرگ نمی ترسی. در این لحظه خدا به ما نشان می دهد که چه چیزی نیستیم و قدرت شناسایی به ما داده و هوشیاری ما را که در فرمها پخش شده است، جمع می کند پس من ذهنی ذره ذره در تو می میرد و از اهتمام من ذهنی هنگام مردن یا از اهتمام خدا هنگام از بین بردن من ذهنی نخواهی لرزید.

همچنانک وقت خفتن آمنی



از قَوَات جمله حسه‌های تنی

همانطور که هنگام خواب از متوقف شدن تمام حسه‌ها نمی ترسی و نگران نیستی که اگر بخوابیم چشمان نمی بیند یا گوشمان نخواهد شنید، پس اگر دید من ذهنی را از دست دهی و خاطر جمع باشی که امیر مهر و اینجاست و مشغول جمع کردن اجزاء هوشیاری ماست، و اینکه ما اصلاً او هستیم دیگر آیا نگران هستی و می ترسی که اگر دید من ذهنی را از دست دهی قیامت می شود؟ دید من ذهنی که دید ترس، درد، حسادت، کینه توزی، مقاومت و انتقامجویی است.

بر حواس خود نلرزی وقت خواب

گرچه می گردد پریشان و خراب

بخاطر تعطیلی حواس در هنگام خواب نمی ترسی، گرچه که میدانی در هنگام خواب این حواس متوقف می شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۱۰

در بیان آنک تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس

رو بجو لابس^(۱۸)، لباسی را ملبس^(۱۹)

این چند بیت در خصوص این است که تن روانشناختی ما مثل لباس روح یا هوشیاری ماست.

تا تو بدانی که تن مثل لباس است، همانگونه که لباس برای تن می پوشیم و تن روانشناختی آن چیزی است که هوشیاری تنیده و در آن رفته و ما به آن چسبیده ایم و این لباس از تابش و سرمایه گذاری هوشیاری در چیزهایی در ذهن درست شده است و حال می گوید که برو لباس پوشنده یا خود یا زندگی را بجو و لباس را ملبس و هر لحظه در لباس خود را جستجو نکن زیرا تو امتداد زندگی یا خدائیت هستی.



روح را توحید الله خوشترست

غیر ظاهر، دست و پای دیگریست

برای روح یا هوشیاری، یکی شدن با خدا بهتر و خوشتر است و غیر از ظاهر و آنچه ذهن با استفاده از حسها و فکرهای ما نشان می دهد، یک دست و پای دیگری هم وجود دارد که آن دست و پای شما بعنوان هوشیاری است پس هر لحظه بعنوان من بلند نشوید و کوکو؟ نکنید و جدا و هوشیارانه باید تسلیم شویم و خیلی از ظاهرها و چیزهایی که ذهن نشان می دهد ما را در آن کمند یا تله یا تور نگه داشته است. این دست و پای ظاهر، فکر ما، قضاوتها و اعمال ماست و نشان دادن قسمتهایی از من ماست. هر لحظه من ذهنی، قسمتی از چیزهایی که هوشیاری در آنها سرمایه گذاری شده را به دیگران نشان می دهد و انتظار تائید دارد مثلا بگویند که تو چه پدر خوبی هستی، حال آنکه مادر یا پدر خوب و عشقی بودن با تعریف من ذهنی از آنها خیلی فرق دارد، اولی با عشق و لطافت عمل می کند و واقعا زحمت می کشد، سرویس می دهد و خودش را خرج می کند اما مادر یا پدر خوب در دید من ذهنی تنها دنبال خود نشان دادن و تائید و نگرانی از اینکه اگر مادر یا پدر خوب نشدم چه کنم و تمام زندگی همین مادر یا پدر خوب بودن است و این هم اگر خراب در آید احساس پوچی می کند.

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف^(۲۰)

آن حقیقت دان مدانش از گزاف

گفتیم خدا اجزاء خر غزیر را جمع می کرد، حال اگر ما جمع شدیم در حالتی شبیه به خواب، آنرا حقیقت بدان و نگو که این توهم است و اگر دیدی که خردمتر، آرامتر، شادتر و زنده تر می شوی نترس، زیرا به مرور در حال زنده شدن به حضور هستی و خدا از جنس فراوانی است و ایرادی ندارد که هر لحظه شاد باشی، خدا روا می دارد و شما هم به خود روا بدارید. حال چرا ممکن است فرد به هنگام تجربه حضور فکر کند که حالتی شبیه به خواب است، برای اینکه ما اینقدر با ذهنمان هم هویت شده ایم که می گوئیم این چیزی که ما با چشممان می بینیم و با گوش می شنویم حقیقت است ولی حضور و زنده شدن و هوشیار شدن به زندگی خواب است تازه آن را هم بعنوان یک مایملک می خواهد به خود اضافه کند و من ذهنی می خواهد آنرا به خود بچسباند مثلا بگوید من معنوی هستم، من خدائی هستم و ...



آن توی که بی بدن داری بدن

پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

تو باشنده ای هستی که بدون بدن یا بدن روانشناختی، بدن داری یعنی ما میتوانیم به خدائیت یا اصلمان زنده شویم و بدون تن یا بدن، بدن داشته باشیم پس تو از اینکه از جسم و جان خارج شوی نترس زیرا نمی میری. ما می ترسیم که این جسم و جان خارج شویم که هر دوی اینها به نوعی من ذهنی را درست کرده اند. من ذهنی از جسم ما چیزی ساخته که ساخته شده از فکر و درد است.

پس تکه های هوشیاری را زندگی از فرمهای مختلف جمع می کند و بدون نخ و سوزن چنان زیبا بهم می دوزد که جای درزی در آن معلوم نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۰

تفسیر کُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ

[...من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم...]

گنج همین گنج حضور یا زنده شدن به زندگی است و به این دلیل این عبارت مهم است که خدا می خواهد بوسیله ما به خودش زنده شود و بوسیله انسان شناخته شود و گنج را بوسیله انسان می خواهد بیان کند و گنج الان در انسان هست و علت اینکه ما این گنجان را نمی بینیم اینست که هر لحظه بصورت کوکو؟ یک باشنده ذهنی-هیجانی بریا جستجوی خودمان بلند می شویم منتها سرعت این فکر بعد از فکر بقدری زیاد است که روی این گنج را پوشانده، گنجی که در زیر فکرهای ما قرار دارد. برای روشنتر شدن این معنا، ابیات زیر را می خوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹۶

که كَنْزًا كُنْتُ مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ بَأَنْ أُعْرَفَ



برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه^(۲۱)

خدا می فرماید که گنجی مخفی بودم و دوست داشتم شناخته شوم و وقتی شناخته شدم، خود را بوسیله انسان بیان کنم برای جان مشتاقان که مشتاق هستند به او زنده شوند و این لحظه موازی با زندگی هستند و اجازه می دهند اجزایشان را زندگی جمع کند و برعکس خواست نفس عشوه گر. نفس عشوه گر یا همان من ذهنی فریبکار که عشوه می دهد و عشوه اش این است که من تو را در آینده به زندگی می رسانم و شما به گنج کار نداشته باش و گنج در جهان، چیزها و در وضعیت هاست و من در آینده تو را به آن می رسانم و ما هم به اشتباه باور کرده ایم، برای همین است که به سرعت فکر می کنیم و فکر بعد از فکر در ذهن ما می چرخد و تصور می کنیم با سریع فکر کردن که روی گنج را می پوشاند می توانیم به گنج برسیم و امروز از جادو شدن انسان صحبت شد که این مساله روشن کننده نحوه جادو شدن است و این جادو چشم ما را بسته است در صورتیکه ما زیر این فکرهای پشت سرهم، پنهان هستیم. برای رفع این جادو متعهدانه قبول کنید که زندگی در بیرون نیست و این فکر بیرون را نشان می دهد و تند تند فکر کردن عجله اشتباه ماست برای رسیدن در گنج در آینده و این فریب و عشوه گری من ذهنی ماست و نباید به آن توجه کنیم. این اعتیاد به زمان روانشناختی است که با تند تند فکر کردن می خواهیم در آینده به گنج برسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كُنْزًا كُنْتُ مَخْفِيًّا سَنُو

جوهر خود گم مکن اظهار شو

بشنو پیغامی را که خدا گفته من گنجی نهان بودم و می خواستم شناخته شوم و می خواهم توسط تو اظهار شوم پس تو جوهر خود را گم نکن و اظهار شو، اما ما جوهر خود را در فکرهای مربوط به جهان و وضعیت ها گم کرده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۰

خانه بر کن کز عقیق این یمن



صد هزاران خانه شاید ساختن

این خانه ذهن را برکن و متلاشی کن، خانه ای که با تند تند فکر کردن و هم هویت شدن با آنها ساخته شده و معادل کوکو؟ است. در ذهن ما به غلط می گوئیم که همه زندگی در حسها و عقل من ذهنی ما محدود می شود
یمن در اینجا فضای یکتایی است که زیر فکرهاست و عقیق یمن که بسیار معروف بوده سنگی گرانبهاست که تمثیل از هوشیاری است.

پس از خراب کردن خانه ذهن، در زیر آن به فضای یکتایی می رسید که از هوشیاری زنده شده در آن فضا، بینهایت خانه می توان ساخت. یعنی به لطف آن معمار کل، ساختارهای نیک بینهایت می توانیم در ذهنمان بسازیم که با هیچکدام هم هویت نیستیم. وقتی اجازه دهیم او از طریق ما فکر کند، ساختارهای نیک، بی درد، و پربرکت در این جهان می آفرینیم.

منگر در آفریده، بنگر در آفریدن

گنج زیر خانه است و چاره نیست

از خرابی خانه مندیش و مایست

گنج ما زیر این خانه ذهن یا فکرهای ماست و چاره ای جز خراب کردن خانه ذهن نداریم پس اندیشه مکن و بدان که با من ذهنی نمی توانی این خانه را خراب کنی زیرا من ذهنی خودش را خراب نمی کند و چاقو دسته خودش را نمی بُرد
کی بُرد تیغ دسته خویش را

خون به خون شستن محال است و محال

یعنی شما با انرژی من ذهنی نمی توانی من ذهنی را از بین ببری و با درد نمی توانی درد را از بین ببری و درد های شما را آب زندگی شفا می دهد و این از ناظر بودن شما و اجازه دادن به زندگی جهت جمع کردن هوشیاری شما از چیزها، صورت می پذیرد. پس باید تسلیم شوی و اجازه دهی که زندگی این خانه را خراب کند.

که هزاران خانه از یک نقد گنج



توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

از یک انسان به حضور رسیده یا یک گنجی که پیدا شده هزاران خانه بدون رنج و درد می توان ساخت.

عاقبت این خانه خود ویران شود

گنج از زیرش یقین عریان شود

بالاخره وقتی که می میریم این خانه ویران می شود، نه قضاوت ها و نه رنجشهای شما باقی نخواهد ماند، فرض کنید فردی 120 ساله با رنج و درد بمیرد، ذهنش متلاشی شده و تمام دردها، هم هویت شدگیها و رنجهایش می ریزند و در لحظه مرگ متوجه می شود هرچه که می خواسته که از طریق ذهن زندگی پیدا کند، توهم بوده و آنرا داشته و گنج زیر جستجوی شما بوده و ای کاش جستجو نمی کردید. بنظر می رسد که دیر (وقت مرگ) یا زود هرکس متوجه می شود که زندگی در درون اوست و از اول از جنس زندگی بوده ایم و اینهمه که دنبال زندگی می گشتیم در واقع دنبال خودمان می گشتیم.

لیک آن تو نباشد زانکه روح

مزد ویران کردنستش آن فتوح^(۳۲)

فتوح یعنی برکات، پاداش و آنچه بدست می آوری. می گوید اگر شخصی تنها در زمان مرگ متوجه آن گنج شد، دیگر گنج مال او نیست برای اینکه روح، آن برکت و گنج را بخاطر ویران کردن خانه می گیرد یعنی شما باید هوشیارانه از این لحظه به بعد اجازه دهید که زندگی این خانه ذهن را خراب کند و ما را جمع کند و ما بعنوان ناظر متوجه خواهیم شده که این کدورتها، رنجشها، عیب بینیها، کوچک کردنها، عیب گوئیها زندگی نمی آورد و اینکارها را برای مقایسه کردن و بزرگ کردن خود انجام می دادیم و این گنج نبوده است و تنها راه این است که اجازه دهیم که این سیستم بپاشد و زندگی دنبال پاشاندن آن است. می بینیم که ما به هرچه می چسبیم چندوقتی هست و بعد زندگی آنرا می پاشاند و ما ناراحت می شویم. اینقدر ما ادامه می دهیم در این جستجوی عبث و در این مقاومت که بالاخره به جایی می رسیم که در سنین بالاتر بدنمان هم شروع به



خراب شدن می کند با اصلاح قسمتی از بدن، ممکن است بخشی دیگر از آن خراب شود. این بدن ما هم جزئی از لباس ماست و قسمتی از پاره هایی است که به دلچمان دوخته ایم. پس می خواهد بگوید که این گنج، مزد ویران کردن خانه ذهن است و اگر این خانه را ویران نکنی به گنج نخواهی رسید.

چون نکرد آن کار مزدش هست، لا

لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى!*

اگر خانه ذهن را ویران نکنید، هیچ مزدی ندارید و گنج پیدا نمی شود. گفتیم خدائیت مسیر طولانی را از جماد، نبات، حیوان و انسان طی نموده است و در انسان می خواهد از ذهن زائیده شده و به خود زنده شود و گنجش را بیان کند که بخشهایی از این گنج شامل، لطافت، برکت، عشق، خوش خلقی، سلامتی و شادی است اما اگر ما در ویرانی خانه ذهن سعی نکنیم از این گنج بهره مند نمی شویم زیرا در مصرع دوم قانون جبران را بیان می کند که می گوید، برای انسان نیست جز آنچه برایش تلاش می کند.

دست خایی^(۲۳) بعد از آن تو کای دریغ

این چنین ماهی بد اندر زیر میغ^(۲۴)

دست را گاز می گیری و می گوئی، چنین ماه زیبایی زیر ابر من ذهنی من بود و متوجه اش نشدم. حال آیا شما با خواندن این ابیات پی می برید که گنج شما در زیر فکرهای پی در پی شماست و فکر شما جهت جستجوی گنج، سبب پوشیدن گنج است؟

من نکردم آنچه گفتند از بهی

گنج رفت و خانه و دستم تهی



می گوئید آنچه که عارفان از روی نیکوکاری گفتند (مثل مولانا برای کمک به ما) ما گوش نکردیم و حالا گنج و خانه از دستم رفت و دست خالی ماندم.

اگر از این گنج چیزی در دست ما نباشد مثلا اگر شادی بی سبب نداشته باشیم و مرتب به جهان رفته و خوشی را از چیزها طلب کنیم، اگر فکرهای خلاق تولید نکنیم، اگر تن ما سالم نباشد و بشاش نبوده و با آهنگ خدائی و کائنات نرقصیم، اگر مقاومت کنیم، اگر به چیزهای آفل چسبیده ایم، اگر در تاسف گذشته و به امید واهی بهتر شدن وضعیتها در آینده ایم، پس دستمان تهی است. چسبیدن به چیزهای آفل، مثل ماسه که در مشت می گیرید و از بین انگشتانتان بیرون می ریزد.

خانهٔ اجرت گرفتی و کِری ^(۲۵)

نیست ملک تو به بیعی ^(۲۶) یا شیری ^(۲۷)

خانه ای که در ذهن درست کرده ای یا همین بدنت را نخریده ای و با خدا معامله نکرده ای که این بدن تا ابد از آن تو باشد.

این کِری را مدت او تا اجل

تا درین مدت کنی در وی عمل

مدت این کرایه تازمان مرگ است و در این مدتی که زمان داری، باید عمل کنی. برای این می گویند که تمرکزتان باید بروی خودتان باشد ولی بسیاری از افراد فکر می کنند با عوض شدن افرادی در اطرافشان، زندگیشان بهتر می شود در صورتیکه این گنج در درون شماست و در زیر خانه ذهن خود شماست و گنج مردم هم زیر خانه ذهن خودشان است. اینکه فکر می کنیم با عوض کردن رفتار فردی، زندگی ما بهتر می شود کاملا غلط است زیرا اولاً نمی توانی او را تغییر دهی و حتی اگر توانستی، تغییر او زندگی تو را عوض نمی کند:

تاکنی مر غیر را خبر و سنی

خویش را بدخو و خالی می کنی



پاره دوزی می کنی اندر دکان

زیر این دکان تو مدفون دو کان

گفتیم که هم خدا و هم من ذهنی پاره دوزی می کنند اما به شیوه کاملاً متفاوت.

خدا هوشیاری پخش شده در چیزها را جمع می کند و بدون دست و نخ و سوزن بهم میدوزد بطوری که هیچ درزی در آن پیدا نیست و هر تکه با تکه های بعدی یکی می شود و خدا می گوید باش و تماشا کن که من می خواهم 100٪ تکنیک جمع کردنم را به تو نشان دهم یعنی زندگی می خواهد هنر جمع کردن ما را به ما نشان دهد اما گاهی با مقاومت اجازه نمی دهیم این عمل صورت گیرد.

حال می گوید که تو در دکان ذهن نشسته ای و پاره دوزی می کنی؟! تند تند که فکر می کنیم پاره دوزی است یا گاهی صفتی را در بیرون می گیریم و به خود وصل می کنیم مثلاً می گوئیم من هنرمندم و فلان ساز را بلدم در صورتیکه بلد نیستم یا پولدارم در حالی که پولدار نیستم و همینطور پاره ها را به لباس خود می دوزیم تا مردم به ما این صفات را نسبت دهند ولی خودمان که میدانیم که ادعای کذب من ذهنی!

حال می گوید که زیر این دکان من ذهنی که پاره دوزی می کند، دو کان مدفون است، معدن اول حضور شماسست و معدن دوم ذهن ساده شده ماست، یک معدن آرامش، شیرینی و شادی فضای یکتایی است و یک معدن طرز دید شما که بوسیله ذهن ساده شما صورت می گیرد و نیک بودن، شادی بخش بودن و زیبا بودن ساختارهایی که در جهان خلق می کنید. که متأسفانه افراد دارای من ذهنی، هردو معدن را در زیر دکان ذهن مدفون نگاه می دارند. دکان در اینجا بار منفی دارد و یک فضای مجازیست، در فضای مجازی که درست کرده ایم بیشتر خصوصیات که بخود نسبت می دهیم دروغین است، خیلی از خصوصیات از بین رفته و خیلی از خصوصیات هنوز نیامده است و این دکان دروغین است.

هست این دکان کرایبی زود باش

تیشه بستان و تکش^(۲۸) را می تراش



این دکان کرایه ای است و تیشه ای بردار و ته آنرا بکن. بوسیله حضور ناظر و گرفتن شناسایی (شناسایی چیزی که ته دکان را پوشانده) از زندگی می توان ته دکان ذهن را کند و به دو معدن حضور و ذهن ساده شده و خلاق رسید.

وقتی آرام آرام سرعت فکر را پائین می آورید و درمی یابید که با تند تند فکر کردن مسائلتان حل نمی شود بلکه در پیچ و تاب فکر و درد شما را می پیچاند و در جهان گم می شوید و می فهمید که چیزها به شما زندگی نمی دهند یعنی به تیشه حضور دست یافته اید.

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی

از دکان و پاره دوزی وا رهی

تا ناگهان حس کنی که از جنس زندگی شده ای و به زندگی وصل شوی در این حالت آب حیات در تو جاری می شود، معدنها خود را به تو نشان می دهند، سرعت افکارت پائین می آید و می توانی مدتی (5 دقیقه، 2 دقیقه یا حتی 10 ثانیه) بدون آنکه خود را در ذهن جستجو کنی، آرام بنشین. شما دیگر به دو کان وصل شده اید و از دکان ذهن و پارادوزی ذهن رهایی می یابی. مثلا می توانید تصمیم گیرید که دیگر حرف مردم نه شما را خوشحال و نه ناراحت کند و اصلا برایتان مهم نباشد، هیچ چیز از مردم یا دنیا نخواهید چون این چیزها را می خواستید که از آن امنیت و آرامش بگیرید ولی الان می دانید که فرمها نمی توانند به شما اینها را بدهند و نمی توانی متکی به این جهان شوی چون زیر این جهان لرزان و درحال فرو ریختن است. پس از دکان و پاره دوزی ذهن باید برهیم و می توانیم اینکار را انجام دهیم، از امروز تصمیم بگیرید که دروغ نگوئید، وانمود نکنید که چیزی را می دانید، برایتان اهمیت نداشته باشد که مردم فکر کنند شما می دانید یا نه، با کسی بحث نکنید، کسی را نخواهید عوض کنید، به کسی نصیحت نکنید، نخواهید که کسی به حرف شما گوش کند، همه تمرکز را بروی خود بگذارید. فقط از طریق بیان این گنج خدائی است که می توانید روی دیگران اثر مثبت بگذارید. شما اگر خودتان در درد هستید و حواستان به درد است و تازه این درد به درد مردم توجه می کند و درد درد را زیاد می کند، انتظار دارید درد دیگران را حل کنید؟! خون به خون شستن محال است و محال!

پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان



می‌زنی این پاره بر دل^(۲۹) گران

پاره دوزی این است که آب و نان یا براکات زندگی را از بیرون بخواهی

قوت اصلی بشر نور خداست

قوت حیوانی مرورا ناسزاست

شما قدرت انتخاب دارید و در این لحظه اراده آزاد و قدرت انتخاب دارید و می‌توانید انتخاب کنید که برای گرفتن برکات زندگی به بیرون نروید.

دل همان لباسی است که در اویش می‌پوشیدند و در اینجا به معنی لباسی است که هوشیاری ما پوشیده که همان من ذهنی است.

دل ما از قبل خیلی سنگین شده است یعنی ما به خیلی چیزها چسبیده ایم و امروز گفت که اینها همه لباس است و تو لباس را جستجو نکن و نلیس بلکه آنکس را که لباس را پوشیده پیدا کن یعنی خودت را پیدا کن.

هر زمان می‌درد این دل تنگ

پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت

واقعا این دل تن ما بوسیله زندگی دریده می‌شود، بتدریج که سن ما به حوالی 40 سال می‌رسد، متوجه می‌شویم که چیزهایی که به خود چسبانده ایم و به مردم پُرشان را می‌دادیم و از آنها تائید می‌گرفتیم یواش یواش در حال کهنه شدن و از بین رفتن هستند و وقتی به 60 سالگی می‌رسیم خیلی بیشتر متوجه این موضوع می‌شویم که "هر زمان می‌درد این دل

تنگ" و شما تصمیم بگیر که دیگر پاره ندوزی. یکی از صورتهای پاره زدن را در روانشناسی "جایگزینی یا Replacement

" می‌نامند که فرد بخود می‌گوید این چیز را نداری، عیب ندارد بجایش آن یکی را بگذار و غصه نخور! اما نمی‌گویند که این

گلیم پرنقش و نگار شما که عاشقش بودید دو سه تا گلش دریده شده، آنها را نپوشان و تنها می‌گویند جایگزین کن، آن گل

نیست و بیا بجای این گل را بچسبان و بدوز. من ذهنی تکه‌ها را بوسیله فکر بهم می‌چسباند و درزش هم مشخص است، خدا

تکه‌ها را جدا می‌کند و هوشیاری را از داخل فرمها جمع می‌کند. تکه‌های خدا از جنس زندگی هستند و ما یا هوشیاری ما



را می سازند که این هوشیاری معدن است که اگر ساخته شود این معدن شروع به بیان شدن می کند که یک مثالش مولانا است که به معدن زده است.

از این خوردن، پاره می زنی و خوردن یعنی اینکه چیزی را از جهان برداشته و به خود بچسبانی و بگوئی این مال من است و با آن هم هویت شوی.

ای ز نسل پادشاه کامیار

با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار

ما از نژاد پادشاه کامیار و موفق یعنی از جنس خدا هستیم و خطاب به ما می گوید که به خود آ و بیدار شو، از خواب ذهن، پینه دوزی، وصله-پینه کردن، یک چیزی را بجای چیز دیگر گذاشتن بیدار شو.

ما چرا خشمگین می شویم؟ خشم یک جور تعمیر است وقتی خشمگین شده و چیزی به کسی می گوییم درواقع بخشی از من ذهنی را تعمیر می کنیم، خشمگین شدن مثل گربه که هنگام خشم بزرگ می شود و موهایش سیخ می شود، من ذهنی ما را بزرگ می کند و این خشم بسیار صدمه زننده به جسم ماست، خشمگین شدن کار عادی نیست، بارها گفته شده که در سال حتی یکبار هم نباید خشمگین شد ولی برخی برای تعمیر من ذهنی خود، روزی 10 بار خشمگین می شود، تصمیم بگیریم که من ذهنی را تعمیر نکنیم.

پس ما که از جنس خدا هستیم باید از پاره دوزی شرم داریم.

پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان

تا برآرد سر به پیش تو دو کان

آجر یا قطعه ای از ته دکان ذهن برکن، یعنی چیزی را پیدا کن که با آن خیلی هم هویت هستی و به آن چسبیده ای و مرتب فکر می کنی و دور آن می چرخ، و تصمیم بگیر که هویتت را از روی آن برداری یا اگر رفت، رهاش کن تا برود. به هر حال انسانها مخصوصا ایرانیها با همسرشان خیلی هم هویت هستند و پس از 30 سال جدائی هنوز به او فکر می کنند و این موضوع



ته فکر آنها را پوشانده و مرتباً فکرشان به سوی این موضوع رفت و برگشت دارد که او الان چه کار می کند؟ کجاست؟ و ... به خود آ و پاره دوزی نکن!

اتفاقاً این پاره کنده شده و اجازه بده که خدا هویتت را از آن بکند و قبول کن که از آن چیزی می خواستی و الان از خاطره اش زندگی می خواهی! حال آنکه اگر گُل کنده شده از گلیم را وصله پینه و جایگزین نکنیم، از جای خالی آن، نور زندگی و هوشیاری می آید و گنج خودش را به شما نشان می دهد. پس از ته دکان پاره آجری بکن یعنی یک رنجش بزرگ را ببخش یا چیزی را که با آن هم هویت شده ای را رها کن، تا دو معدن بر شما نمایان شوند.

یادمان باشد، زندگی می خواهد این رنجش یا پاره آجر را بکند تا شما را آزاد کند. صرف شناسائی اینکه این رنجش چیزی اضافی است، کار من ذهنی است، من را در گذشته و آینده یا زمان روانشناختی نگه داشته و زندانی می کند و نمی گذارد که به گنجم برسم، سبب می شود که آنرا در لحظه بیاندازیم، گاهی اوقات مثل این می شود که حس می کنید چیز داغی در دست دارید و سریع آنرا می اندازید و به همان سرعت رنجش 30-40 ساله شما از بین می رود و دو کان یعنی حس آرامش و زیبایی حضور در فضای یکتایی و بینش درست جهان بوسیله ذهن ساده شده، خود را به شما نشان می دهند.

پیش از آن کین مهلت خانه کبری

آخر آید تو نخورده زو بری

قبل از آنکه این خانه اجاره ای مهلتش تمام شود و به آخر کار این دنیا برسی، در حالیکه هیچ میوه ای از خانه و از گنج زیر آن نخورده ای.

پس تو را بیرون کند صاحب دکان

وین دکان را بر کند از روی کان

وقتی مهلت تمام شد و اجاره دکان به آخر رسید، صاحب دکان که خداست شما را از دکان بیرون می کند و دکان را از روی معدنها برمی دارد.



تو ز حسرت گاه بر سر می زنی

گاه ریش خام خود بر می کنی

وقتی فهمید که چه بلایی بر سرش آمده، شروع به افسوس خوردن می کند یا دودستی بر سرش می کوبد یا ریش خام خود را می کند. ریش خام، ریشی است که سفید شده اما هنوز به حضور نرسیده است و دارنده ریش خام، هنوز عقل من ذهنی در او پا برجاست، قضاوتها و دردهایش قدرتمندند

کای دریغا آن من بود این دکان

کور بودم بر نخوردم زین مکان

می گوید، افسوس این دکان مال من بود

خیلی از ما دوستان گنج حضوری هنوز فرصت داریم و مدت اجاره باقیست اما اگر بهره نبریم می گوییم کور بودم و از این مکان میوه نخوردم. یعنی آدمم به این جهان، و این جهان محل قیامت من و قائم شدن به ذات من بود و خدا می خواست به من زنده شده و گنجش را از طریق من بیان کند اما متوجه نشدم و به ستیزه و مقاومت ادامه دادم و بالاخره الان در حال مردن هستم.

ای دریغا بود ما را برد باد

تا ابد یا حسرتا شد لِّلْعِبَادِ***

آن کس که به این موضوع توجه نکند خواهد گفت که ای دریغ که گنج ما را باد بُرد و تا ابد در حسرت خواهیم ماند.

*** قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹



وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ .

ترجمه فارسی

و اینکه برای آدمی نیست جز آنچه می کوشد.

ترجمه انگلیسی

for; strives he what but nothing have can man That

*** قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰

يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ .

ترجمه فارسی

ای دریغ بر این بندگان! که هیچ فرستاده ای به سراغشان نمی آمد جز آنکه مسخره اش می کردند.

یعنی بزرگانی مثل پیغمبران و عارفان این مطالب را به ما گفتند که این افکار من ذهنی، شما را به جهان برده و در آن گم می کند و شما در حال گمشدگی بدنبال زندگی در جهان می گردید، اما زیر این فکرها معدن هست ولی بندگان آنها و گفته هایشان را مسخره کردند. که امیدواریم که ما اینکار را نکرده باشیم

ترجمه انگلیسی

a not comes There Servants (My) for Alas Ah

him! mock they but them to messenger

✱

